

استاد کاریکاتور است من

احمد عربلو
تصویرگر: ندا عظیمی

گفت: «آقا اجازه! عربلو دارد تصویر آقای شاهنشاه را نقاشی می‌کند!»
با این حرف، یکدفعه برق از سرم پرید؛ مثل اینکه آب سردی رویم بریزند و از خواب بپریم. انگار تازه خودم را توی کلاس پیدا کردم. جباری مثل مجسمه ایستاده بود و انگشت اشاره‌اش را تا جایی که می‌توانست بالا گرفته بود و منتظر عکس‌العمل آقای صمیمی بود. او آرام و بدون اینکه به من نگاه کند، همان‌طور شمرده شمرده گفت: «شما مونگول هستی که به‌جای توجه به درس داری عکس شاهنشاه را می‌کشی!»

نمی‌دانستم در مورد چه چیزی حرف می‌زند. اما ناخودآگاه هر دو دستم را روی ورقه نقاشی‌هایم گذاشتم. خواستم حرفی بزنم که ناگهان سایه آقای صمیمی را بالای سرم احساس کردم. بدون اینکه حرفی بزنم آرام دست دراز کرد و دستانم را از روی کاغذ کنار زد. عینکش را روی صورتش جابه‌جا کرد و خیره شد به ورقه.

ناگهان دیدم که چشمانش از تعجب گرد شد. زل زد توی صورت من و گفت: «جل‌الخالق! این چیست که کشیدی پسر؟! بعد رو برگرداند و به بالای تخته سیاه نگاه کرد. قاب عکسی از شاه بالای تخته سیاه بود. دوباره به نقاشی من نگاه کرد و گفت: «فتوکی برای اصل!»

نمی‌دانستم چه شاهکاری خلق کرده‌ام. خیره شدم به ورقه و ناگهان خودم هم جا خوردم! یکی از کله‌هایی که کشیده بودم، کاملاً شبیه کاریکاتور شاه شده بود. یک صورت با یک دماغ بزرگ و موهایی کاملاً شبیه عکس شاه.

باورم نمی‌شد آن تصویر را من کشیده باشم. اتفاقی عجیب افتاده بود که شاید اگر یک میلیون نقاشی هم می‌کشیدم، تکرار نمی‌شد. آقای صمیمی دهانش را نزدیک گوشم آورد و آهسته گفت: «تو هنرمندی پسر! اما مواظب باش که هنرت سرت را بر باد ندهد!» چند نفر از بچه‌ها کنجکاو شده بودند و گردن می‌کشیدند تا شاهکار مرا تماشا کنند.

در همین موقع زنگ خورد. آقای صمیمی پایش را که از کلاس بیرون گذاشت، بچه‌ها برای دیدن نقاشی هجوم آوردند. الم‌شنگه‌ای به پا شد که بیا و ببین! ورقه نقاشی‌ام از روی میز افتاد و زیر دست و پا

هنوز هم بعد از گذشت سال‌ها نتوانسته‌ام این عادت عجیب و غریب را ترک کنم: سر هر جلسه و کلاسی که می‌نشینم، تا کاغذ و قلمی پیدا می‌کنم، شروع به کشیدن نقاشی می‌کنم. نقاشی‌های اجاق و جقی که فقط خودم از آن‌ها سر درمی‌آورم. تخصص هم البته کشیدن صورتک‌های عجیب و غریب در حالت‌های متفاوت است!

این عادت در اوایل سال ۱۳۵۷ در اوج دوران انقلاب اسلامی، زمانی که کلاس دوم راهنمایی بودم، باعث دردسر عجیبی برایم شد. آقای صمیمی، معلم حرفه و فن، داشت پای تخته طرز کار ماشین‌های بخار را درس می‌داد. مدام با گچ روی تخته اشکال گوناگون ماشین را با مهارت رسم می‌کرد و هر جا هم که می‌آورد، سعی می‌کرد با حرکات دست، به‌صورت عملی، درس را برایمان توضیح بدهد. معلم بسیار زحمت‌کشی بود. همیشه موقع درس دست و لباسش گچی می‌شد.

آن روز حسابی خسته بودم و هر چه می‌کردم از درس چیزی سر در نمی‌آوردم. حتی تلاش‌های بی‌وقفه آقای صمیمی هم نتوانسته بود مرا از عالم هیرونی که در آن غرق بودم بیرون بیاورد. یک ورق کاغذ روبه‌روی من بود و مشغول کشیدن صورتک روی آن بودم. حتماً آقای صمیمی خیال می‌کرد دارم نکات مهم درس را یادداشت می‌کنم. ورقه پر شده بود از نقاشی‌های عجیب و غریب و البته شکلک‌های متعدد.

همکلاسی‌ام جباری، که کنارم نشسته بود، گاهی گردن می‌کشید و از پشت عینک درشتش نگاه می‌کرد که من دارم چه کار می‌کنم. او برخلاف من از دانش‌آموزهای درس‌خوان و اتوکشیده کلاس بود. استعداد خوبی نداشت؛ فقط زیاد می‌خواند. حرکات و رفتارش مثل آدم آهنی بود. کند و شمرده شمرده حرف می‌زد. درست مثل کسی که تازه زبان فارسی را یاد گرفته باشد. می‌گفتند او در خارج به دنیا آمده و اسمش را هم همان‌جا چارلز گذاشته‌اند. اسم پدرش هم اسدالله بود. بچه‌ها به او می‌گفتند چارلز بن اسدالله!

منتظر تمام شدن درس و خوردن زنگ بودم که ناگهان جباری از جا بلند شد. دستش را بالا گرفت و پرید وسط حرف آقای صمیمی و

ماند. رفتم زیر میز که ورقه را پیدا کنم، ناگهان صدای فریاد آشنایی همه‌مان را سر جایمان می‌خکوب کرد. صدای آقای شاهسون ناظم بداخلاق مدرسه بود: «چه خیرتان است؟ هار شده‌اید؟ چرا مثل قبایل کشف‌نشده آفریقایی وحشی‌گری راه انداخته‌اید؟ دمار از روزگار همه‌تان درمی‌آورم!»

سرم را که بلند کردم، با جباری صورت به صورت شدم. بالای سرم ایستاده بود و مودبانه می‌خندید. گفت: «من رفتم و ماجرا را به آقای شمر گفتم!»

منظورش آقای شاهسون بود. او آن قدر بداخلاق و خشن بود که بچه‌ها اسمش را آقا شمره گذاشته بودند. گاهی مثل گرگی که به گله زده باشد، با شلاق به میان بچه‌ها می‌رفت و برای اینکه از آن‌ها زهر چشم بگیرد همه را کتک می‌زد. هر طرف حیاط که می‌دوید بچه‌ها با فریاد از برابرش فرار می‌کردند.

آقای شاهسون دست تپل و پرمویش را دراز کرد و محکم گوشم را چسبید. آرام از جا بلند شدم. کاغذ نقاشی‌ام توی دستم بود. آن را با دست دیگرش از دستم گرفت و مثل کسی که قاتلی را دستگیر کرده باشد مرا به سمت دفتر مدرسه برد.



توی مدرسه، آقای شاهسون چنان قشقرقی به پا کرد که آن سرش ناپیدا بود. کاغذ نقاشی را دستش گرفته بود و به هر کسی که از راه می‌رسید نشان می‌داد. گوشه دفتر ایستاده بودم و از ترس مثل بید می‌لرزیدم. بعضی از معلم‌ها با دیدن نقاشی‌ام سرشان را با تأسف تکان می‌دادند و بعضی دیگر هم می‌خندیدند و از من می‌خواستند کاریکاتور آن‌ها را هم بکشم.

آقای شاهسون یکریز مرا تهدید می‌کرد: «پوست از سرت می‌کنم. واسه من کاریکاتور می‌کشی؟ تو الف بچه چطور

جرت کردی که بزرگ‌ترین مقام عالی این مملکت را مسخره کنی. انگشتانت را می‌شکنم که دیگر نتوانی از این خرابکاری‌ها بکنی!»
- آقا اجازه! به خدا ما کاری نکرده‌ایم!

- کاری نکرده‌ای؟ اگر می‌خواستی کاری کنی چه کار می‌کردی؟ لابد کاریکاتور عمه مرا می‌کشیدی و می‌چسباندی روی در و دیوار مدرسه! هان؟

با التماس گفتم: «آقا اجازه! به خدا عمدی نبود. شانس این جور شد. من اصلاً نقاشی بلد نیستم!»



کشید، اما هر چه کرد نتوانست چیزی را ثابت کند و کم کم همه چیز فراموش شد.



پانزده سال بعد توی یک همایش آقای صمیمی را دیدم. باورم نمی شد. عصا به دست شده بود. عینک پت و پهن و بزرگی به چشم زده بود. موهای سر و صورتش سفید شده بود. کت و شلوارش مثل همان روزها مرتب و شیک بود.

جلو رفتم. دستش را بوسیدم. خودم را معرفی کردم. عینکش را از روی صورتش برداشت. زل زد به صورتم. بعد آرام با کف دست به صورتم زد و خندید و گفت: «ای پدر صلواتی! آخرش کاریکاتوربست شدی یا نه؟»

– نه استاد! داستان می نویسم.

– داستان هم خوب است. راستی هیچ می دانی به خاطر هنر نداشته آن روز تو، سه ماه تمام پیه ساواک به تنم خورد؟ خداوند آقای شاهسون را رحمت کند و از سر تقصیراتش بگذرد. مرا هر جور که بود اسیر به قول خودش نیروهای امنیتی شاه کرد! چند ماه قبل از پیروزی انقلاب آزادم کردند...

بعد با مهربانی خندید و گفت: «اگر روزی خواستی برای داستان هایت کاریکاتور بکشی، مرا خبر کن!»

دست استاد در دستم بود و تمام فکرم را پرواز داده بودم به دنیای شیرین نوجوانی ام...



– عیبی ندارد! حالا من هم شانس شانس شانس نیروهای امنیتی را خبر می کنم تا ببینند و شانس شانس تو را ببرند تا دیگر جرئت نکنی شانس شانس از این غلطها بکنی!

این را که گفت، تنم لرزید.

آقای صمیمی که گوشه دفتر روی صندلی نشسته بود و چای می خورد، رو به آقای شاهسون گفت: «آقای محترم! چرا برای بچه مردم پاپوش درست می کنید؟ چرا ما را این قدر بزرگ می کنید؟ چرا تن بچه مردم را می لرزانید؟ کاری نکرده! اتفاقی نیفتاده! یک نقاشی کشیده که اتفاقی شبیه شاهنشاه شما شده است! توی این مملکت مردم توی کوچه و بازار به این بابا بد و بیراه می گویند، آن وقت یک الف بچه را می خواهی بفرستی سازمان امنیت؟! هر کسی که بشنود به فترت می خندد!»

همه به طرف آقای شاهسون برگشتند. آقای شاهسون مرا یادش رفت. کاغذ نقاشی مرا جلوی صورت آقای صمیمی گرفت و با صدایی پر از خشم گفت: «از نظر شما این کار جرم نیست؟ یک بچه نیموجبی، روز روشن کاریکاتور شاهنشاه را بکشد؟ من این وروجک و خانواده اش را به خاک سیاه می نشانم!»

ناگهان آقای صمیمی با ناراحتی از جا بلند شد. یک سر و گردن بلندتر از آقای شاهسون بود. یک لحظه کاغذ نقاشی مرا از دست آقای شاهسون قاپید. فندکش را از جیب کتش بیرون آورد و قبل از اینکه آقای شاهسون بتواند کاری بکند ورقه را آتش زد.

آقای شاهسون مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می پرید. فریاد می زد و آقای صمیمی را تهدید می کرد. آقای صمیمی گفت: «اصلاً کاریکاتور را من کشیدم. برو به هر کسی که می خواهی بگو... فردا که به امید خدا این انقلاب به پیروزی رسید، من می دانم و تو...»

بعد با خشم یک مازیک بزرگ از روی میز برداشت و روی در و دیوار دفتر شروع به نقاشی کرد. کله های بزرگ و بینی های بزرگ تر. زیر هر نقاشی هم نوشت: این شاه است!

تمام در و دیوار پر از کاریکاتور شاه شد. آقای شاهسون آن قدر فریاد زد که صدایش گرفت. بعد دوید که مازیک را به زور از دست آقای صمیمی بگیرد.

معلم ها ریختند وسط که آن ها را از هم جدا کنند. جنگ مغلوبه ای توی دفتر به پا شد که بیا و ببین. من به کل فراموش شدم! آرام از دفتر بیرون رفتم...



از فردای آن روز، دیگر آقای صمیمی به مدرسه نیامد. شایع شده بود که ساواکی ها او را گرفته اند. آقای شاهسون چندین بار مرا به دفتر مدرسه برد و بازجویی کرد. پای خانواده ام را هم وسط